

شاهرخ مسکوب

درسوگ و عشق یاران



## فهرست

۱۱	درآمد
	حس کامشاد
۱۵	قصه سهراب و نوشدارو
	به یاد سهراب سپهری
۳۵	به یاد رفتگان و دوستاناران
	به یاد هوشنگ مافی
۵۹	عروب آفتاب
	به یاد امیرحسین جهانگلو
۸۱	برگداشت دوستی ادیب و فرزانه
	به یاد محمدجعفر محجوب
۹۷	عروب آفتاب
	به یاد اسلام کاظمیه

## قصه سهراب و نوشدارو\*

به یاد سهراب سپهری

دروزر سهراب مرد آفتاب که عروب کرد او را هم با خود برد در مرگ دوست چه می توان گفت؟ مرگی که مثل آفتاب نالای سرمان استاده و نا چشم‌هایی گرسه و همیشه بیدار نگاه مان می کند، یکی را هدف می گیرد و براو می تاند و دوب می کند و کنارمان حالی می شود، مرگی که مثل رمی ربر پیمان دراز کشده و یک وقت دهس نار می کند پیدا بود که مرگ مثل خون در رگ‌های سهراب می دود تاحت وتارش را ار ربر پوست می شد دید چه حولانی می داد، و مرد، مثل سایه‌ای رنگ می تاحت و محومی شد بی شهاهت نه مرع پرکنده‌ای سود در گوشه‌ای ار تحت مجاله شده بود. کوچک بود، کوچک تر شده بود درد می کشید می گفت «همیشه ار آدم‌هایی که حرمت رندگی را نگه نمی دارند و خودشان را می کُشد تعحب می کردم، اما حالا می فهمم چطور می شود که خودشان را می کُشد بعضی وقت‌ها رندگی کردن ناممکن

\* اس بوسه نحسن نار در شماره ۳۶ کتاب جمعه، خردادماه ۱۳۵۹، در بهران مفسر شده اس

است حای رادیوترایی می سوحث، تکان نمی توانست بحورد حتی سگویی ملافه دردناک بود شاید در سرطان حون، هرگسولُ تییعی است که تارگها را می حراشد تا در گودال قلب فرورود

در بیمارسان پارس نه سراعش رفم هسور یارای حرف ردن نداشت ته کشیده بود، اما نه به حدی که صدایش حاموش شده باشد ار بوشته ناتمام آحرش صحت می کرد گفتم وگویی دراز مناس استادی و شاگردی دربارهُ نقاشی، معیار ریبابی شناسی، دو دید و دو برداشت ار چیرها و در نتیحه دو ”ربابی“ متفاوت استاد اروپایی و شاگرد ایرانی است می گفتم هسور حیلی کار دارد و امیدوار بود که بعداً تمامش کند «نمی دالم اس ناحوشی کی تمام می شود؟»

گفتم انشاءالله رودتر تمام می شود و ار اس ”امید“ وحشت کردم چه آرزوی هولناکی در حق دوسی معصوم آحراین ناحوشی فقط نا مرگ تمام می شد آدم به دسال دروع تا کحها کشیده می شود حیال می کم خودش هم می دانست که رفتی است چطور می شد نداند آن هم او، نه بی هوش بود نه بی حیر اما در چس حال هانی آدم نمی خواهد قبول کند و قدرت بحواستس نه حدی است که امر دانستی — آن دانسته بی تردید که نا سرسحتی تمام روه رویمان سر شده و چشم در چشم نگاه مان می کند— دیده نمی شود، فراموش و بدل نه ناداسته می شود انگار که بیست، دست کم در دهس ما بیست، هرچند در ئن حاطرمان حفه نباشد در نتیحه (ار برکت این فراموشی) ما آسب ناپدیرو بی حدشه هستیم، آن هم درحالی که مرگ در تن ما دارد پوست می اندارد تا مثل مار رهرش را بچکاند و حانمان را مفرح کند مرگ سهراب عافلگرکننده بود مثل حلروبی تسل و سمح کم کم ار لاک حود سَرک می کشید و شاحهُ نازک تن اس شاعرو نقاش کناره کویر را می حوند سهراب ”اهل کاشان“ بود و من سال هاست که این شهر را می شناسم کم ترارده سالی داشتم نا پدربرگم بودم او نه دیدار سررمییی که

وقتی ار آن فرار کرده بود، نه سراع حوایی فرسوده و قوم و حویش های عتیقه اش رفته بود، ار سمساری حاطراتش گردگیری می کرد پیرمرد مرا هم نا خودش برده بود تاستان بود و ما ار مازیدران رسیده بودیم من بجه مازیدران بودم، حیس تر ار ناراز معراستحوانم نه طراوت بطعه حنگل بود و ار پُری می شکافت، تم نه سرسری بهار و چشم هایم ابرو نادی ترار آسمان! در سر هوای دریا داشتم، صبح دمیده ار حاک بودم در کوچه های حاک آلود تگ، پیچ در پیچ و محروبه، حای پای پرسه سر به هوا و بی هدفِ قرن های لاعرو مدرس گذشته، سهراب راست می گفت که

پشت سر مرع نمی حواند

پشت سر ناد نمی آند

پشت سر بحرهُ سر صبورسسه است

پشت سر روی همه فرفره ها حاک نشسه است

پشت سر حستگی تاریخ اسب

حالا که ار حلال ”حستگی تاریخ“ نه آن تاستان دور نگاه می کم، در حاطرم حرافاب و مشتت عمار چیری نمی نیمم اگر ار تنها حیانا شهر دوچرحه ای می گذشت، حاک، برم ترار ماسهُ نادی و سبک ترار ناد، در هوا پحش می شد کاشان تشه و گرمارده کنار سفرهُ پهن، اما حسیس کویر، ریر کوره حورشید افتاده بود مردم هندوانه می حوردند و ترید می کردند و برای نحات ار هُرم گرما که در هوا ماسیده بود و تاب می حورد و موج برمی داشت، در سایه ای رر سقعی پناه می گرفسد رندگی ریر طاقی ناراز و در سرداب حانه ها، در نقب ملال و تکرار می گذشت و ریر صربه های پشت سرهم چکش و هیاهوی درهم و یکسواحت و تمام نشدنی ناراز مسگرها محوم می شد یا در پستوی کارگاه های کهنه قالی نه دام می افتاد و می حشکید